

وقت قاجار

این یازدهم بحار عارف پیشه و دانشور دختر فخرالملک شاه قاجار بوده و خواهر حسینعلی - میرزا فرمانفرما، عارف فارس و حسنعلی میرزا استاندار خراسان در زمان دومین شهریار دودمان قاجار است. پیوسته در زدودن زنگ جان و پرهیزگاری میپرداخته، از ستاره شناسی و دانش فلکی و فرهنگ کتبی بازی بهره داشته، نسخ تعلیق و شکسته را بخوبی مینوشته، شعر هم همگی میگفته. چون روش عارفان را پسندیده و بیشتر مثنوی مولوی بلخی را میخوانید، از اینرو خود نیز به روش مثنوی ترانه‌هایی میسروده و چند نمونه زیر، از آنکوته‌ها برگزیده‌های اوست:

بهار عاشقان

میل خفاطاطور میکشد تازه بآن	تاز نو آرم حدیثی در میان
هست شد شهر محبت تازه ها	در کتاب دوستی شیرازه ها
غیر عشق هم هیچ در تقریر نه	دل ز یاد عشق هرگز سیر نه
تشنگان ترکان نیست لذت غیر آب	خستگانرا نیست راحت غیر خواب
غرقه در دریا با نخواستد جز کنار	در زمستان هر کسی جوید بهار
هر که زیاده باشد بهاری در جهان	عشق میباشد بهار عاشقان

مجموعه محمد محمود نسخه خطی کتابخانه ملک با تأیید شرح پیش گفته که خیرات حسان نوشته ناموست چند بیت اضافه بر ابیات مثنوی بالا دارد که با نقل آنها در زیر تکمیل میشود:

آری ... آری این بهار بر زوال	هست در وی بس مالال اندر مالال
این بهار از زنگ دی وارسته است	این بهار اندر بهاری بسته است
آن بهار از سبزه ها و لاله ها	هست دایم پر فرا و با صفا
این بهار آنکه که بیان شد، ای پسر	متصل با روح و جان شد، ای پسر
روح چه چو وصف آن محمود ذات	جان چه باشد مهر آن نیکو صفات
ما ... ما بی شراب	تشنه ماهی هست امانی ز آب

عفتی

این بانو، زن پارسائی بوده بنام عفت یا عفتی که تذکره نویسان برخی او را امیر -
تهدی و پازیهی ویرا اسفراینی دانسته‌اند، در پاکنهادی و پارسائی او و بجای آوردن
آمین آسمانی و پرستش آفریدگار یکتا، بی اندازه پیشی جستند. نمونه زیر، از
تراوشهای اندیشه اوست :

قامت سرو که در آب نمودار شده کرده دعوی بقدر باران تگونیسار شده



مست بودم به می غفلت و ساقی دیشب دوسه جامیم عطا کرد که هشیار شدم
مجموع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک در این باره مینویسد : « عفتی از
حق شناعتان اسفراین من توابع خراسان است » در درست ذاتی و پاک اعتقادی او چندان
شنیده‌ایم که نزدیک است به عصمتش قایل گردم. ظاهراً بعد از نزاع و فرایض به
نظم ایات توجهی داشت. چنانکه این دو شعر از او در تذکره هاشمیت و بیادگار آورد ،
آن دو شعر همان دو بیت یادشده بالاست

علویه

مرآت الخیال در باره این زن چنین مینویسد : « علویه از نسل سادات جرجان
است. عروس طبع سلیم او را بزیر تعریف و توصیف احتیاج نیست چه این مطلع برجسته
از واردات وی بر علو فکرش گواه عدل است »
مرادردی است در دل بیقرار از هجر یار خود چگویم پیش نیدردان ز درد بیقرار خود

پیوست

در زمان چاپ این دفتر سرگذشتها و سخنان تازه‌ای از گویندگان دیگر یا سخنورانی که چاپ شده بدست آمد که باین کتاب پیوسته میشود تا چندی دراز یا کوتاه بهبوده نماید و بخواست خدا برای چاپ دوم در ردیف خود جای گیرد اینک به ترتیب الفبا این پیوستها چاپ میگردد:

آزاده

دوشیزه میمنت ذوالقدر متخلص به (آزاده)

است در اصطهبانات فارس سال ۱۳۱۶ خورش.

سالگی در شیراز بوده، دبستان وصال و به

مهر آئین آنش پیموده دو سال پیش یا خانو

را در دبیرستان انوشیروان دادگر گذرانید

رشته ادبیات فارسی را فرامیگیرد.

پدرش مردی سخنور و بدون و کار.

بسختن سرایی پرداخته ولی سخن پردا

راهنمایها و خوش آمدگوئیهای پدر:

سروده از جامه و دو بیتی هاساخته و

در سخنوری نه تنها روش ویژه ایرا

و تأثرات خود پیش گرفت اصراری،

خود را هر چه ساده تر و روشن تر

زندگی این سخنور ج

بدانشجویی رفته، یادگاریها

سیاسی چند سال پیش درو

آسایش و نیکبختی هم می

و ایرانیان ندارد. اینک

ولی در احساس و باذوق

ریکسانگی تا هفده

سالی برای در دبیرستان

بختی در دوم دبیرستانی

دل داشت شکده ادبیات

آزاده از سیزده سالگی

ش آغاز ساز شده و از

در روز نهم یک به جهل

نگینی که در آن چاپ گشته

برای بیان احساسات

و شسته که احساسات

سازد.

گذشته روز گارش

نوشتها را رویداده های

شخصی خود را در -

بالا و سر بلندی ایران

راز

بانگهای مهربان گفتی به من
دیدم در چشم تو، گذرد عشق

راز دانی چیست؟ ای آرام جان
عالمی مرموز و ناپیدا و زرف

راز دانی چیست؟ ای آرام جان
آنچه چون کنجینه‌ای سنگین بها

نکته‌ای بشنو، تو خود راز منی
کاشکی این قدرتم در دست بود

سینه‌ها همچون صدف میپروند
ورسکونش پرده‌ای بر رخ کشند

عشق تو، این عشق بدفرجام تو
یار آن دوران شیرینی که تو

تادریدم پرده صبر و سکوت
و که از فرجام این دیوانگی

رازی پنهان را چه میپرسی ز من

رازی اندر دل نهان داری، بگو
آتشی سوزان به جان داری، بگو

آنچه کس از بردنش آگاه نیست
کاندرون آن کسی را راه نیست

آنچه را از دیگران پنهان کنید
پاسداریش از دل راز جان کنند

خواهت از دیگران کتمان کنم
تا ترا از دیگران پنهان کنم

در دل خود گوهری از رازها
دور از چشم بد غمازها

روزگاری در دل من راز بود
برهنت چشم و محبت باز بود

شهر من، راز مرا افشا نمود
هر گرم یکذره آگاهی نبود

کو دگر با جان من دمساز نیست

آنچه را در دیدگانم خوانده‌ای

خوب میدانم که دیگر راز نیست

شهر یور ماه ۱۳۳۴

افسون شعر

شب گذشته ، شب قدر بود و دولت من
 گشود لب بشکر خند و نور باران کرد
 نشست و لطف نمود و ز حال من پرسید
 سرم بسینه او بود و شکوه ها بر لب
 چه شد که خاطرت آمد سرای درویشان
 اگر چه سوختم از غم ، ولیک دم نزد
 ز شعر خویش بر افروختم چراغ امید
 گنوں بین که ز افسون شعر آمده‌ای

که آمد از درمن ، آن همای رحمت من
 سیاه کلبه خاموش غرق محبت من
 ز راه مهر و وفا ، بار با محبت من
 که ای ستاره شبهای غرق ظلمت من
 چه شد که پای نهادی بکنج عزلت من ؛
 نبود و نیست تمنا ، سزای همت من
 که زنگ غم بزداید ز کنج خلوت من
 پای خویش ، تو در حلقه محبت من

تنگ بگفته خود زد ز شعر شاه سخن (۱)
 سریر دولت آزادی مراست ، سزا
 شکر ریخت تو گفشی میان صحبت من
 که شهر یارم و آزاده ای رعیت من

چشم براه

مبخواهم از دیار محبت سفر کنم
 تاریکی و سیاهی تردید بسته راه
 خواهم دمی بدست قراموشیت دهم
 اما چنین که مانده بجا خاطرات تو
 پیام گشوده نیست که آیم بکوی تو
 چشم براه مانده که آمی بدیدنم!

اما خیال دوست گرفته است دامنم
 بر تابش و تجلی آن صبح روشنم
 آنکه بخنده پیش تو آیم که این منم
 ترسم گناه عشق تو ، افتد بگردنم
 چشم براه مانده که آمی بدیدنم!

اگر غم نبود

اگر غم نبود ، چهره زیبا نداشت
 نقش امید ، دیده جانرا نمیفریفت
 شادی نبود و این همه شور و نو انداشت
 گریاس و غم درین دل شورید جانداشت

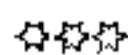
۱- بیت آخر از استاد شهریار است

گر شب نبود و تیرگی زارپوش او
باغ هنر ز چشمه غم آب میخورد
ای غم بیا که سینه درد آشنای من
هر خر می، چو ابر بهاری سبک گذشت
ای اشک غم که زمزمه آشنای تو
امشب بشوی، آینه دل، بآب لطف
یارب درون سینه من آتشی فروز

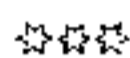
هرگز سپیده اینهمه نور و جلانداشت
ورنه هنر که اینهمه ذوق و صفانداشت
غیر تو در کشاکش عمر، بکنن و فاند است
هر خنده هم چو برق جهید و بقانداشته
نجوای عاشقانه باد صبا نداشت
باد محبتی که بت بی وفا نداشت
کاین درد ناشناخته، جز این دو انداشت
آذر ماه ۱۳۳۳

نامه

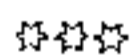
مرا در آتش این چشم بر عتاب مسوز
مرا ز در گه امید و عشق خویش مران



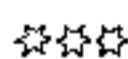
مریز بر لب این قلب دور مانده ز عشق
مگو که هر که بدین رد قدم نهاد، گشود



مکش به چشم من آن عشقهای رنگارنگ
منخوان فسانه آن قلبهای پر ز امید



منخواه کاین دل آزرده ندیده امید
مکن چنانکه زیب چارگی به پیوند



مکوش نادل من رنجه از ملامت نو
روا مدار که آواره شکسته دلی



نگویمت بمن از وصل خود نوید ببخش
مرا ز در گه عشق و امید خویش مران

از آن شراب که در دیدگان نهانداری بکام تشنه من نیز جرعه‌ای ایشان
شهر یورماه ۱۴۴۴
در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم

فریاد زد که : ما سو گند خورده‌ایم که جانرا فدا کنیم
در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم باید وفا کنیم !

نام وطن چهرة اورنگ لاله داد در دیدگان غم‌زده اش خشم شعله زد
فریاد او زماشد و فریاد خلق نیز همچون خروش وحشی امواج بکران
ناگه غریب و ولوله ایکنند در جهان

از خشم او که شعله‌ور از انتقام بود صدها شراره جست ،
او پیش روت تا که نماید بخصم پست بیکر بی شکست .

سر نیزه‌ها بسینه او حمله ور شدند چندین گدواه بیکرا او را بخون کشید
اما هنوز گوش دل هم‌رهان او این نعره می‌شنید :
... سو گند خورده‌ایم که جانرا فدا کنیم در پیشگاه مام وطن عهد بسته‌ایم
باید وفا کنیم !

تهران تیرماه ۱۴۴۴

قراذه

دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست دیگر جهان در چشم من ندان غم نیست
او هست و آن لبخند گرم و آرزو بخش دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست

هر روز پنهان از نگاه آشنایان پرمیکشم دزدانه سوی خانه او
مست از شراب آنشین آرزوها سرمی‌نهم آهسته روی شانه او

باور نمیکردم که روزی پرنوبخت بر من بتابد این چنین از دیده او
باور نمیکردم که روزی نغمه من جامی بیاید در دل شوریده او

ooo

آه ای کبوترها بشادی پرکشائید برپهن دشت آسمان بیکرانه
پروانه ها، برشاخه های گل برقصید همراه با آهنگ گرم این ترانه :

پرمیکشم مستانه سوی خانه او دیگر جهان در چشم من زندان غم نیست
او هست و آن لبخند گرم آرزو بخش دیگر مرا از آرزوها هیچ کم نیست !
یأس و امید

شب گذشت از نیمه و من همچنان حیرتم افزون شود در کار تو
خواب در چشم نمیآید که باز سرخوشم از لذت دیدار تو

دیدمت امروز و حیرانم که چیست گرزمن رنجیده ای آن خنده چیست
راز این (مهر عتاب آلود) تو روی لبهای شراب آلود تو

میدرخشد در سیاهی شب روی زیبای توام در پیش چشم
گاه میخوانم از آن پیغام مهر گاه می بینم در او آثار خشم

گاه مینالم که آن آرام جان رفت و از من صبر و آسایش ربود
گاه گویم کان نگاه آخرین گرم و رؤیا پرور و پروعه بود

آه اگر یکبار دیگر بشنوم از تو آن گفتار مهر آمیز را
از تمنای دل شیدای خویش میکشایم پرده پرهیز را

بازگشته

باز آمدی بدیده پر مهر و دلنواز
در چشم تو، تجلی آن روح (بی نیاز)

باز آمدی بخنده شیرین دلفریب
باز آمدی که باز بینم به چشم خویش

☆ . ☆

بار دگر به دوش دل ناتوان نهی
در پیش روی محضری نیمه جهان نهی

باز آمدی که بار گناهان رفته را
تصویری از تباہی عمر گذشته را

☆ . ☆

ریزی شرنک تلخ ملامت بجام من
بر دیدگان غم زده و تشنه کام من

باز آمدی که باز از آن چشم دلفریب
بندی نگاه سرزنش آموز خویش را

☆ . ☆

در دیدگان خسته من جستجو کنی
با من ز بی نیازی خود گفتگو کنی

باز آمدی که نفس بشیمانی مرا
آنگاه با نگاه شرر بار پر غرور

☆ . ☆

خندی به شرمساری قلب رمیده ای
فریاد اشتیاق دل رنجید یده ای

باز آمدی که سرخوش و مغرور و بیخیال
تا بشنوی دو باره ز لبهای بسته ای

☆ . ☆

تنها توئی پناه من و تکیه گاه من
تا خود چه خواهی از دل غرق گناه من

آه ای امید رفته که باز آمدی بمهر
من مانده ام براه تو مشتاق و بیقرار

بارگران

ای سایه آسایش من
دیگر نسوزد بی سبب در آتش من

من سایه رنج تو بودم
رفتم که روح سرخوش و آسوده تو

☆ . ☆

در دیدگان دلنواز مهربانت
برداشتم از شاه های ناتوانت

رفتم که دیگر در سایه غم نیستم
رفتم ولی شادم که این بارگرانرا

• ❄ •

آرام بخش خاطر دیوانه‌ام بود
تنها چـ راغ خلوت کاشانه‌ام بود

عشق تو با آن التهاب زندگی سوز
یاد تو با آن جلوه‌های شادی افروز

• ❄ •

مہتاب را بر گونه‌های لاغر تو
عشق خیال انگیز شادی پرور تو

خورشید را در قعر چشمان تو دیدم
در من بهشتی آفرید از شادی و شوق

• ❄ •

در من نمیرد
از تابش این آتش گرم گرمی بگیرد

میخـ واستم این شعله شوق
میخواستیم این روح حرمان دیده سرد

❄❄❄

هر چند بر من راحت و آرام جان بود
چون باری گران بود

افسوس کاین عشق
بر روح حساس تو

❄❄❄

در دیدگان دلنواز مهربانت
برداشتم از شانه‌های ناستوانت !

رفتم که دیگر سایه غم را نیبم
رفتم ولی شادم که این بار گرانرا

اشک سحری

جامه زیبای زیراز دوشیزه آذر خواجوی در (نانه اطلاعات ماهانه) چاپ تهران نوشته شده که بمناسبت روانی و لطافت مضامین و معانی آن در این دفتر آورده شد و توانائی طبع گوینده جوان آنرا میرساند. باشد که سروده‌های دیگری باسرگذشت و عکس خود برای این نویسنده بفرستند تا در بار دوم چاپ شود و بهمین اندازه بر گذار نگردد :

همچو یا قوت تری بود که بر لوح زری
کاش ویران شود از سلطه بیدادگری
ایکه سرگرم بخویشی و زما بی خبری
سالها رفت و ندیدیم بر آن بار و ببری
کاینچنین مست بر ارباب وفا میگذری
عبث ایدیده بدست کرمش مینگری
چندای آه جگر سوز چنین بی انگری
که نداری خبر از زحمت بی بال و پری

بر رخ زردمن آن دانه اشک سحری
کشور حسن توای، خسر و خوبان جهان
روز و شب یاد تو و بیخبر از خویشتم
هر چه بر شاخه عشق توفشانندیم سر شک
خبر از کجروی چرخ و فلک نیست ترا
لطف با غیر منش عادت دیرینه اوست
شعله‌ای بر کش و یک لحظه بدامانش گیر
گردش گلشت ای طایر وحشی خوش باد

آغا باجی

نامه هفتگی سپید و سیاه چاپ تهران در نخستین شماره سال چهارم خود گفتاری درباره آغا باجی نوشته که برای افزایش آگاهی خوانندگان (در دنیاال شرح حال و در اول کتاب) نقل میشود:

« فتحعلیشاه قاجار که خاقان مهرور و خاقان مغفور در تواریخ نامیده میشود در زمان حیات بزرگترین الفاب و عنادین را داشته خوشگزرانترین وزن پرست ترین شاهان قاجار بود و موقعی نیز اتفاق افتاد که بیش از ۱۵۰ زن در حریمسرای خود داشت فتحعلیشاه چهل و چند زن دائمی از شاهزاده خانمهای قاجار داشت و بقیه زنانی بودند که گاه و بیگاه میآمدند و میرفتند و جای خود را به جواترها و زیباترها میدادند.»

« یکی از زنان فتحعلیشاه دختر ابراهیم قراباغی بود که وقتی از آذربایجان بطرف دربار تهران حرکت کرد و پیش از دو بیست سوار ویرا بدرقه کردند و همه این دو بیست نفر که از بزرگان و متشخصین قراباغ بودند در خانه او بخرج پدرش ماندند که بکارهای شخصی آغا باجی رسیدگی کنند.»

« آغا باجی دختری بسیار زیبا و دل فریب بود، میگویند قدی بلند، اندامی موزون و گیسوانی خرمائی رنگ و چهره ای نمکین داشت. علاوه بر زیبایی طبیعی، این دختر آذری زبان طبیعی لطیف داشت، شعر خوب میسرود و شعر شناس خوبی بود در مجالس و محافل ادبی حاضر میشد، پشت پرده زنبورک می نشست و در مذاکرات شرکت میجست.»

« این دختر زیبا با چنین طبع لطیف و خاطر زود رنج با یک دنیا امید و آرزو از هزاران خواستگار روسی و ایرانی متمول و اعیان زاده که داشت چشم پوشید و بدربار

خاقان زن پرست آمد ولی کسی ندانست بچه علت در شب زفاف مورد پسند شاه واقع نشد و خاقان بدون اینکه ویرا حتی برای یک دقیقه مورد محبت قرار دهد از حجله بیرون آمد و با ابروانی درهم کشیده رفت. رفت و دیگر بسوی آغا باجی زیبا نگاه نکرد. « جریان امر از این قرار بود که پس از برگزاری مجلس جشنی که بهمین مناسبت در دربار برپا شده بود عروس را به حجله بردند و شاه نیز برای گذراندن شب زفاف با نجارفت ولی نیمه شب با چهره‌ای درهم از اتاق بیرون آمد و به خوابگاه یکی دیگر از زنان خویش رفت. فردا صبح آغا باجی با دیدگانی متورم و اشک آلود، رئیس سواران قراباغی را احضار کرد و با و دستور داد که وسائل بازگشت ویرا بخانه پدرش فراهم کند ولی وقتی شاه از این موضوع مطلع شد بیشتر خشمگین گردید و اجازه نداد که آغا باجی برود. چند ساعت بعد خواجه باجی حرمسرا نامه‌ای بدست شاه داد که آغا باجی با خطی خوش بعنوان شاه نوشته بود. فتحعلیشاه نامه بگشود و آنچه که دختر افسرده و شکست خورده نوشته بود خواند ولی آه سرد وی بدل سنگ شاد مؤثر واقع نشد و محبت شاه نسبت بوی جلب نکردید، آغا باجی در بالای نامه خود شعری ساخته و نوشته بود که فقط بیت اول آن در دست و چنین است :

یارم گچه گلدی گچه قالدی گچه گیتدی هیچ بیلرم عمرم نجه گلدی نجه گیتدی
معنی این بیت اینست :

یارم شب آمد شب ماند و شب هم رفت هیچ نمیدانم عمرم چگونه آمد و چگونه رفت
کسانیکه به اشعار آذری آشنائی دارند میدانند که این شعر چقدر لطیف است و تا چه اندازه از سوز درون شاعر حکایت دارد ؟»

« پس از این ماجرا آغا باجی حتی دیگر شاه را ندید و همچنان با کمره در حرمسرای خاقان ماند و شب و روز خود را با اشک و آه میگذراند تا اینکه پس از دو سال بوساطت حاجب الدوله رده‌ای دیگر از شاهزادگان قاجار شاه قبول کرد که آغا باجی با دو بیست نفر سوارانش به قم برود و از آن شهرستان بعنوان تیول خویش استفاده و مالیات آنجا را بفتح خود ضبط کند. باین طریق آغا باجی بقم رفت و در آنجا معتکف

گردید ولی هنوز دست از فعالیت برای جلب محبت شاه برنداشته بود. زن زیبا و سائل مختلفی فراهم میگرد که توجه شاه قاجار را نسبت بخود جلب کند، اشعار زیبا میسرود و نامه های مفصل ع-اشقانه بشاه مینوشت ولی هیچ نمیتوانست قلب خاقان را بسوی خود جلب کند.

معلوم نبود در آغاباجی آن دختر زیبایی که هزاران عاشق دلخسته داشت چه عیب بزرگی وجود داشت که شاه نمیتوانست با نظر محبت داشته باشد علت آن نیز همین است که دیلا نقل میشود: يك روز به آغاباجی اطلاع دادند که يك جادوگر مهم هندی بقم وارد شده است و از اعمال عجیب و غریب او حکایاتی نقل کردند، آغاباجی فوراً امر کرد او را حضور وی ببرند ولی جادوگر هندی که حالا میفهمیم روانشناس خوبی بود از رفتن بحضور آغا باجی خودداری کرد و در نتیجه خود آغاباجی با چند نفر از معارم خود شبانه نزد او رفت و ماجرا را برای جادوگر هندی تعریف کرد.

مرتاض مذکور بدقت سخنان پرازاشك و آه زن شکست خورده و افسرده را گوش داده در پایان گفت: شما باید از حس مردی و حسادت طبیعی مرد استفاده کنید شوهر شما قبل از اینکه شاه باشد مرد است و چون شاه است حس خودخواهی بیشتری دارد و همین علت از مردان دیگر حسودتر است. مرد هر قدر زن خود را دوست نداشته باشد بازراضی نمیشود که او را بدیگری واگذار کند و وقتی مرد دیگری را مورد محبت زن خویش ببیند دچار حسادت میشود. آغاباجی ناگهار لب خود را گاز گرفت و گفت: من مقصود شما را میفهمم ولی چطور میتوان در مقابل فتحعلیشاه قاجار خاقان بن خاقان شاه جهان چنین رفتاری کرد، او بدون درنگ دستور قتل مرا صادر میکند. مرد هندی خندید و گفت: بعقیده شما هر كه بهتر از این زندگی پراز محرومیت نیست؟ آغا باجی دوچشمان قشنگش پرازاشك شده بود سر را به علامت تأیید عقیده او تکان داد و رفت.

چند روز بعد یکی از علمای قم نامه ای مفصل بحضور شاه فرستاد عالم مذکور که مورد احترام شاه بود در نامه خود پس از تعارفات متداول برای فیصل دادن باین معضل با در میانی کرده از شاه تقاضا کرده بود که آغا باجی را طلاق گوید تا وی بدیار

خود باز گرد و بعد یکی از بزرگان قراباغی در آید ضمناً نوشته بود که شخص مذکور مورد محبت آغاباجی نیز هست و وقتی این نامه بدست شاه رسید ناگهان قیافه شاه در هم رفت و چشمانش قرمز شد و فوراً دستور داد که وسائل حرکت به قم را فراهم کنند.

«آغاباجی بایبصری و ترس و لرز انتظار ظهور عکس العمل نامه عالم مذکور را داشت که ناگاه خبر آوردند شاه می آید. در شهر غلغله ای برخاست معین با استقبال رفتند. اهالی که سالها بود شاد قاجار را ندیده بودند بشادی برخاستند و کوچه و بازارها را آیین بستند ولی در این میان تنها یک نفر متفکر و اندوهگین بنظر میرسید و آن یک نفر آغاباجی زیبا و هوس انگیز بود.»

«آغاباجی و همه کسانی که از موضوع نامه آیت الله اطلاع داشتند فکر میکردند که شاه برای کشتن آغاباجی آمده است و موقعیکه خشم و ناراحتی ظاهری شاه را مشاهده کردند در این عقیده بیشتر فرورفتند ولی وقتی شاه مقابل آغاباجی رسید، آن دختر زیبا خم شد و چکمه های شاه را بوسید، ناگهان قیافه فتحعلیشاه قاجار تغییر کرد و لبخندی از روی کمال رضایت لبهای نازک او را گشود بطوریکه سیل بلند او تکان خورد و همه اطرافیان فهمیدند که شاه آغاباجی را بخشیده است. حیل کارگرافتاد و شاه دچار حسادت شد، شاه بدیدن دخترک از گذشته پشیمان گردید. مثل این بود که فراموش کرد آن شبی را که در حجله چه گذشته و چه دیده زیرا به حاجب الدوله دستور داد که وسائل اقامت یک هفته در قم را فراهم کند.»

«شاه آن شب به حجله آغاباجی رفت ولی ولی ... ولی باز نیمه شب با سروان درهم کشیده و قیافه گرفته از اطاق بیرون آمد و تا صبح در باغ قدم زد و آغاباجی زیبا را همچنان باکره باقی گذاشت. حاجب الدوله هنوز از کار خود فراغت نیافته بود که احضار شد و دستور یافت که وسائل حرکت بسمت تهران فراهم شود ولی در آخرین لحظه آغاباجی را نزد خود فراخواند، دخترک با چشمانی اشک آلود و متورم از گریه های شب گذشته نزد شاه رفت و مؤدبانه ایستاد: شاه بدون اینکه بروی او نگاه کند گفت:

شما را دوست داریم ولی خدا نمیخواهد که دوستی ما از این حد تجاوز کند ، برای اینکه ظلم نکرده باشیم بشما اجازه میدهیم که هر کاری میخواهید بکنید ، میل دارید بقراباغ برگردید ، میخواهید همینجا بمانید و همیشه نورچشم ما باشید ولی از من نباید انتظار شوهر بودن داشته باشید . چه میگوئید ؟ جواب بدهید . »

« آغاباجی بدون درنگ گفت : من فکر خودم را کرده‌ام ، همیشه کنیز زر خرید در گاه خاقان باقی خواهم ماند و در جوار حرم مطهر حضرت معصومه و زیر سایه شاه جهان زندگی خواهم کرد . این را گفت و حق حق کنان از اطاق بیرون رفت . شاه نیز دستور های لازم را برای آسایش آغا باجی صادر و ضمناً امر کرد قصر و باغ زیبائی برای اقامت همیشگی او احداث کنند و آنگاه بسمت تهران حرکت کرد . »

« آغاباجی همچنان با کمره تا پایان عمر باقی ماند ولی همانطور که ذکر شد شاه احترام بسیاری باوقائل میکردید . روزهای سلام که چهل نفر زن قاجار حرمسرای شاه قبل از دیگران بار مییافتند آغاباجی با اینکه قاجار نبود زیر دست آسیه خانم مادر ولیعهد میایستاد و باین طریق شاه نشان میداد که باو بیشتر از زنان دیگر خوبش احترام قائل است . »

« آغاباجی با اینکه هنوز جوان بود آنقدر اهمیت داشت که هر چه از شاه میخواست پذیرفته میشد و گاهگاه پیامردی او زندانیان و محکومین باعدم عفو میشدند . این زن نیکو کار شش سال پیش از مرگ فتحعلیشاه مرد و شاه قاجار در مرگ او یکماه تمام عزادار بود . »

بدری

شعرهای زیر از بانو بدری مستوفی الممالکی است که سرگذشت و يك قطعه
شعر او در ابتدای این دفتر به چاپ رسیده است :

نقش هستی

ای آرزو که بر دل ما خانه کرده‌ای
ای آیشار دیده شب زنده دار من
ای شادی گریخته از دل ندانمت
هستی بغا طرم و گرم نیستی بیاد
امید (بدر) مهر و فروع نگاه اوست
آخر بگو که‌ای، از کجائی تو چیستی
دیشب چرا تو تا بسحر میگریستی
نور کدام محفل و در برم کیستی
جانم بلب رسیده از این هست و نیستی
ایجان بی امید تو بهتر چه زیستی
تهران - فروردین ماه ۱۳۳۲

درزی آرزو

عمری گذشت و دل با امید نظاره‌ای
هر دم ز سوز سینه ز چشمم فرو چکد
درزی آرزو م بر قدا گر پیرهن بدوخت
مارا که آه همدم و اشک است همنشین
فالی بترک تو به زدم خواهی گفت نیست
پر کن قدح که میخورم امشب بشیوه‌ای
دریاب رنج و شادی این چند روزه‌را
(بدری) بیخبر غم چکنی، صبر بایددت
بر ره نشانده دیده خدایا به چاره‌ای
يك قطره اشك همچو شهاب از ستاره‌ای
دست اجل بدوخت لباس قواره‌ای
جز سوز و ساز باغم خود نیست چاره‌ای
در کار خیر حاجت هیچ استغاره‌ای
از ما بسر دویدن و از تو اشاره‌ای
ما را نمیدهند چو عمر دوباره‌ای
کشتی شکسته ایم خدایا کناره‌ای
تهران - مهر ۱۳۳۴

زانجیر پیمان

با نوای آه دل چون نای نالانم هنوز
گرچه گذشته زما باسر گرانی لیک من
بر قفایت هم نکردی یک نگه بهر وداع
کهنه شد افسانه های اشک بلبل، گل چو دید
گر پر پروانه ایرا سوختم با شعله ای
داروی ایام هم دزد مرا درمان نکرد
جوئی از اشک روان بودم بدامان روز و شب
زان نگاه سرد و خاموشی که با من داشتی
مستم و دیوانه ام، گیرید و زنجیرم کنید
شرهش آمد آمدن یک اجل چون دیدم
دل نهادن (بدریا) بر خوبی خوبان خطاست

در بیابان جنون عشق، حیرانم هنوز
زانکه در پایت ندادم جان پشیمانم هنوز
رفتی و بر خاک راحت اشکبارانم هنوز
همچو ابر نو بهاری زاله افشانم هنوز
در غم یال و پرش چون شمع گریانم هنوز
وین عجبترا آنکه من در فکر درمانم هنوز
چون نقشه طرف آنسر در گریبانم هنوز
سوختم عمری و همچون شعله سوزانم هنوز
نی غلط من بسته زنجیر پیمانم هنوز
چشم بر راه مانده بیغام جانانم هنوز
کابنهمه آزرده دل از دست خوبانم هنوز

تهران - دی ماه ۱۳۳۴

رهگذر عمر

وقت نوشتن زبس گریه کنم زار زار
خون زرد و چشمم چکید تا که بدامان صبر
سوزن مژگان من بانخ صبر و شکیب
مظهر آب روان، چشمه چشم من است
تنک دهانی او تنگدلیهای من
رهگذر عمر را گو که درنگی و بس
مرد سخندان چون نیست (بدری) ازین پس خموش

نامه گلستان شود دیده ام ابر بهار
از رخ گلگون بارماندم این یادگار
دوخت بیالای عمر پیر من انتظار
سبزی چشمم گواه بر که این چشمه سار
گرفته از هر ظرف تنگ بمن روزگار
تا که بگویم بنخویش عمر غنیمت شمار

غم چه فزون شد ز حد باده گلگون بیار

تهران - مهر ماه ۱۳۳۴

بیم تنهایی

هم بکار خویشتن حیران و هم در کار من
مهر خدایموشی طاسم گنج پر اسرار من
خاطر من با بیاد تو شد تا قیامت یار من
می زخون دل بهجام دیده خوردن کار من
زین سبب روزم سیه باشد چو شام تار من
زانکه گشته یار دیر بن دشمن خونخوار من
کاهش (بدر) و هلال ابروی دلداری من
تهران - آبانماه ۱۳۳۱

چرخ گردون ماند از گردش بحال زار من
رازها در دل ولی از لب ندارم هیچ باک
نیست منرا بیم تنهایی، ز عالم تا به حشر
باده در خلوت زهر ساغر حرام است تا که هست
تار و پود جامه عمرم سیه تابیده اند
کن حلال ای مفتی عشاق خون ما دگر
کاهش جان و هلال قامت آرد بیاد

دریای اشک

شکسته کشتی صبرم الا ای ناخدای دل
چرا با مانده میجووشی تو ای بدعهد سنگین دل
کشد رازم بر سوائی و گردد نقل هر محفل
چرا دیگر نمیخواهی که باشد خلوتی حاصل
چرا حالم نه پرسی که گویم ماجرای دل
شده دریای اشکی در میان ما و تو حائل
گرم زین بیش آزاری بیک اندیشه باطل
منم لیلی بی مجنون و نامشهور و بی محمل
از آن ترسم دلت باشد بیار دیگری مایل
باین امید شد آخر سر کوی توام منزل
تهران - شهریور ۱۳۳۴

برفته طاقتم از کف شده کارم بسی مشکل
چو آبی بر سر آتش دلم از غصه میجووشد
ز اشک و آه بی پروا خدایا، بیم آن دارم
بغاک در گه حافظ ندارم خلوتی با کس
مگر دردم نمیدانی که درمانم نه میجووشی
ز بس روی شماتت با سرشک غم فرو شستم
سخن ناگفته نگذارم به پیش داور عشاق
اگر افسانه باشد وادی مجنون و سیل اشک
برسم و شیوه عشاق نازت میخرم اما
شعار (بدر الملوکی) طواف کعبه مهر است

مزار من

آوخ از این گذشته پر انتظار من
اشک روان ز دیده شب زنده دار من

امروز هم گذشت و نیامد نگار من
از گونه تا پای فرو ریخت همچو شمع

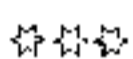
باز آنکه بی رخ تو دلم را قرار نیست
امید و آرزو همه با رفتن تو رفت
شرح غم جدایی و داغ دلم بین
(بدری) غزل نگفته‌ای این اشک‌نامه است

پائیز

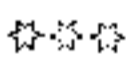
فصل پائیز بود و وقت غروب
روی خورشید در مسافت دور



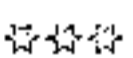
روی آن تپه‌های خلوت و دنج
بر سر آن بلند تر ز همه



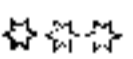
در خم آن بلند و پستیها
پای آن سبزه‌های کوچک و خرد



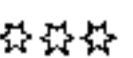
عشق بود و امید بود و من
بیخبر ز آنکه چشم شور فلک



ناگهان من بیار خود گفتم
بیم دارم سپهر و چرخ فسون



برایم مهر بوسه‌ای زد و گفت
چشم دل گر بغیر تو نگردد



آب ایام لیک آتش عشق
تا زمانی که دیدمش خم دل

ای سایه قرار دل بقرار من
این جان بی امید، نیاید بکار من
بر لاله ایگه میشکفت از هزار من
ترسم غمین شود ز غمت قلب یار من

ماه در آسمان هو پیدا بود
از گریبان کوه پیدا بود

که جلال و شکوه شمیران است
که بهر سوی آن چراغان است

که ز چشم حسود پنهان بود
که لگد هل گام چوپان بود

گام بود و شهاب بود و او
نگران است ز من از هر سو

ترسم از من جدا کنند تو را
بجدایی رضا کنند تو را

بس کن اندیشه‌های باطل را
من ز سینه در آورم دل را

در دل دلبرم نمود خموش
از می عشق دیگر است بجوش

زودتر زآنکه آیدم بغیال
ساغر عشق چند سالة خویش

رشته مهر و الفتم بگسست
ز تعمد بسنگ هجر شکست

سینهام را لیب آه گداخت
بهم آمیخت عشق آتش و آب

ز اشک حسرت دودیده جیحون شد
چه بگویم که حاصلش چون شد

شعاع عشق در نهب سرشک
اشک مغرور دست قدرت خویش

سرکشی کرد و ز پا نفتاد
برفکند از جوانیم بنیاد

چهره ام زرد گشت و موی سپید
این زر و سیم در بهای شباب

بر سر هر مژه دو صد گوهر
داد دست قضا ز جیب قدر

بخیالم که مرهم ایام
بگمانم طیب صبر و شکیب

زخم دل را شفا دهد آخر
درد من را دوا دهد آخر

لیک افسوس و صد هزار افسوس
اگرم بود بهر دل درمان

که مرا درد بود و درمان نی
دارویش جز به پیش جانان نی

تب هجران و آتش جانم
سبری گشت بهمن و اسفند

نشد از برف و سردی دی سرد
ماند بر جا فراق و رنج و درد

ابر گوهر فشان فروردین
مرغ هجران کشیده بلبلزار

با پیام گریست تا بسحر
نهاد از غم بیالین سر

نرم نرمك بهار هم بگذشت
مردم شهر با می و مطرب

ساز بود و شراب و هستی و وصل
هر کجا بود سایه بیدی

من غمگین خسته از غم خویش
دل شکسته بدست ظلم زمان

پیش چشم خیال دیدم او
منهم از پای هر مژه جوئی

پای آن جوی اشک و سایه وهم
شب هم از کوری دو چشم فلک

تیر و مرداد رفت و شهریور
باد یغمائیش بغارت برد

باغ و صحرا و کوه و دشت و دمن
کرد با روزگار دست خزان

بعد يك سال حسرت و اندوه
روی آن تپه‌های خلوت و دنج

عشق بود و من و دل نومید
سخت تر ز آنکه بوزخند فلک

فصل بیلاق گشت و تابستان
طرف کهسار دسته دسته روان

هر کجا جوی آب و باغی بود
عیش با خاطر فراغی بود

جان بلب آمده زدوری یار
زار از جور چرخ کجرفتار

ز قد سرو سایه بفکنده
ساختم ز اشک دیده آگنده

روز را تا غروب سر کردم
با خیال رخس سحر کردم

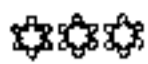
خیمه افراشت در سراسر دشت
برو باری که دست دهقان کشت

همچو رخسار عاشقان شد زرد
آنچه را روزگار با من کرد

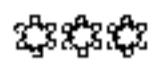
باز روزی غروب و فصل خزان
که بصحرا کشیده بد دامن

پیری و درد هجر و یاد او
من شنیدم صدایش از هر سو

گفتم ای کینه توز بد بنیاد
خوشدل از مکر و حیلت خویش

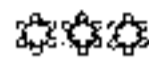


بیشخندم زنی که مهجورم
که نمودی ز یار خود دورم



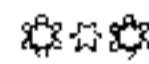
ای عدو، ای حسود دل تیره
روزگارت سیه کند آخر

لب بخنده گشائی از غم من
آه روز و شب دمام من



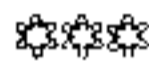
گفت بس کن سخن درشت مگوی
حکم تقدیر را کنم اجراء

کرده‌ی من باختیارم نیست
به بدو خوب آن که کارم نیست



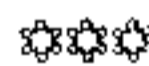
گفتم این زخم سینه سوز من
اثر خنده تو بر دل ریش

ز آتش هجر و دوری یار است
همچو کژدم به نیش جرار است



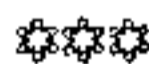
گفت آزرده‌ام تو را لیکن
بیغرض میزنم چو کژدم نیش

خنده من نه از ره کین است
اقتضای طبیعتم این است



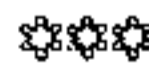
لیک عرب گزیده با عقرب
نیشخندی بزنی بخنده من

بایدش داد التیام و شفا
تا شود سوز سینه تو دوا



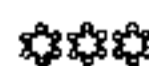
گفتمش خنده رفته از یادم
بر فلک تا بحشر ارخندی

آنچه بر یادمانده رنج و غم است
بهر تریاق غم هنوز کم است



گفت بندی دهم تو را بشنو
به یقین در تمام مدت عمر

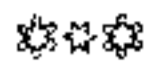
زندگانی بجز سرابی نیست
تشنه را جز فریب آبی نیست



در کویر جهان ز سوز عطش
از چرا بگذر و بچون پیوند

سوزی از بر سراب بندی دل
شود آسان به پیشت هر مشکل

دیو غم با فرشته شادی
غم و شادی فراغ فکر تو است



نگذارند سر بیک بالین
تو بیاید گزین آن یا این

غم دنیای چند روزه منخور
شمع باش و بشام هجر و وصال
دیده آن دلی که ز آتش عشق
کز ره غفلت و هوای نفس

که نیاید ترا صبحی چند
همچو او تا سحر بسوز و بخند
گرم و روشن بود و گر نسزد
روی آن اخگر اشک تر ریزد



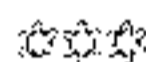
بنیات که آتش هجران
شمع هم اندر این خیال خام

سرد گردد ز وصل جانانه
ز آتش وصل سوخت پروانه



چه تفاوت میان هجر وصل
لذت عاشقان بسوختن است

پیش عشاق پاکباز بود
هدف عشن سوز و ساز بود



چو شنیدم بگوش دل سخنش
دست دیده ز چهره من شست

از گریبان غم گرفتم سر
گرد اندوه با سرشک تر



اندر این گیرودار دیدم من
از میانش رخ قشنگ (بدر)

دری از گوشه افق وا شد
شسته از ابر غم هویدا شد

آبان ۱۳۳۴

بهاریه

مژده که سلطان گل، نشسته بر تخت عاج
سپاه فتحش ز ابر لاله گرفته خراج
ز زیور فرودین، بسر نهاد است تاج
بیک نسیمش زدشت، عطر گل آورده باج
به تهیت بلبلان بهخیر مقدم هزار

مرکب نوروز را، بنفشه شد پیش تاز
بمحمل گل نشانده نو عروش بناز